



۲۰۲۲/۰۴/۲۶



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

## گلنار

(قسمت هجدهم)

**مهمانی ملک عبدالرحمن:** در منزل ملک عبدالرحمن، عادت بر این بود که خانم ها و مرد ها جدا، جدا نان می خوردند. امشب ملک مهمانی کلانی داشت زیرا تعدادی از دوستان او و دوستان پسرش جهت مبارکی عروسی پسرش از راه دور آمده بودند. در این مهمانی ملانظر نیز دعوت شده بود. ملک از حکیم دانا، کاکا محمد خان و شمس مامای یوسف نیز دعوت نموده بود. آنها دعوت ملک را قبول نکردند. کاکا محمدخان که تاجر کلان بود و جداً طرفدار وصلت گلنار و یوسف بود، تصمیم گرفته بود که دیگر با ملک و ملانظر معامله تجارت و داد و گرفت نداشته باشد. کاکا محمد خان می فهمید که ملک مرد پاک دل و راستکار نیست. وقتی ملانظر به منزل ملک آمد، ملک از او پرسید که آیا می خواهد گلنار را ببیند؟ ملا نظر جواب داد نه خیر، یکر روز دیگر. هم ملک و هم ملانظر فهمیده بودند که گلنار از تصمیم پدرش نهایت ناراضی است و شاید حاضر نشود پدرش را ببیند.

خانم ها غذای شب را با خانم ملک، دخترهای او و یکی از مهمانان خانم ملک به نام رخشانه که از قریه دورتر آمده بود و با خانم ملک از زمان جوانی آشنائی داشت، صرف کردند. گلنار با اجازه جهت ادای نماز خفتن به طرف اطاق خواب رفت. در هنگام صرف غذا که همه خانم ها به دور دسترخوان بزرگ نشسته بودند، رخشانه چشم های خود را به چشم، روی و موی زیبای گلنار دوخته بود. او که زیادتیر به سوی گلنار می دید و کمترین می خورد، با خود می گفت که تا حال، در طول حیاتش دختری با این قشنگی و لطافت ندیده است.

رخشانه حتی در قریه خود از عشق و دلباختگی گلنار و یوسف اندکی خبر شده بود. اما، این موضوع را هنوز با خانم ملک در میان نگذاشته بود. وقتی گلنار به اطاق رفت، رخشانه از خانم ملک پرسید. آیا عروس زیبای تو که مانند ماه میدرخشد، دختر خانمی به نام منیره نیست؟ خانم ملک جواب داد بلی، هست. رخشانه گفت که او منیره جان را می شناسد زیرا پدرش که با پدر منیره دوست بود، زمانی که منیره خورد بود زیاد به منزل آنها می آمد. او تکراراً گفت که پدر منیره جان مرد خیلی فهمیده و صاحب تعلیم بود که در جوانی وفات نمود. دختر منیره جان از مادر قشنگتر است. رخشانه به تکرار اظهار کرد. بی بی ملکه جان، من شنیده بودم که عروس تو خیلی مقبول است. اما، باید بگویم که گلنار مانند فرشته زیبا است. من در عمر خود دختری به این زیبایی ندیده ام. در قریه ما همه زنها از زیبایی گلنار حرف می زدند، مخصوصاً وقتی که از قصه عاشقی

او با پسر میرزا زلمی خبر شده بودند. زمانی که من او را از نزدیک دیدم فریفته زیبایی و درجه اخلاق و هوشیاری او شدم. به راستی که او شباهت به الهه زیبایی دارد. خداوند او را حفظ کند و خوشبخت داشته باشد. رخشانه از قلب گلنار خیر نداشت که او خوشبختی خود را در وصلت با عاشقش، یوسف می جوید.

گلنار نماز خفتن را خواند و دعا کرد. او در ضمن دعا می گفت که ای خدای مهربان مرا چه زمانی از این بلا و محبس نجات میدهی؟ آخر من چه کار بدی کرده ام که تا این حد مورد قهر و عذاب قرار گرفته ام؟ گلنار که خیلی نا آرامی و خستگی احساس می کرد، به روی دوشک افتاد و به خواب رفت. چون که گلنار جهت چای خوردن به سالون باز نگشت، خانم ملک به اطاق او رفت و دید که او روی دوشک به خواب رفته است. به او چیزی نگفت و باز گشت. رخشانه از خانم ملک پرسید.

گلنار جان نمی آید؟ او خیلی خسته و مانده معلوم میشود. امید است مریض نباشد.

نه رخشانه جان، انشا الله که گلنار جان مریض نیست. دخترک اندکی ماندگی حس می کند و به خواب رفته است. من هم او را آزار ندادم، بهتر است خواب نمائید. اندکی بعد شوهرش می آید و با او یکجا می شود.

پهلوان کجیا بعد از نیم شب به اطاق خوابش آمد. او تا ناوقت شب با رفقای نا اهلش به خوشگذرانی وچلم کشی از هر نوع چرس و بنگ مصروف بود. زمانی که به خانه رسید، روی بستر افتاد. دفعه‌تاً متوجه شد که گلنار مانند پری با روی ماه نمایش روی دوشک به خواب رفته است. روی و موی و لعل لب های گلنار احساسات جنسی او را به حدی تحریک نمود که یکبارگی از بستر بلند شد و گلنار نازنین را از خواب نازش بیدار نمود و آمرانه به او گفت که روی تخت خواب بیاید. گلنار که نهایت ترسیده بود بنای چیغ زدن را کرد اما، پهلوان کجیا دهن و لب های لعل او را با دست های دیو مانند خود محکم گرفت و نگذاشت گلنار چیغ بزند. گلنار که با هر دو دست دست های او را از دهنش پس کرد، به او گفت.

آیا توحیوانی یا انسان با عادات حیوانی؟ از من چه می خواهی. تو که دیشب خواهشات جنسی شیطنانی ات را به دست آوردی. تو که با من عمل زنا را انجام دادی، خجالت نمی کشی که مرا نصف شب از خواب بیدار می کنی تا بار دیگر عمل نا روا را با من انجام دهی؟ آخر تو از خدا نمی ترسی؟ من عذر می کنم که مرا از این روز به بعد آزار نده ورنه خود رامی کشم. پهلوان کجیا به حرفها و عذر گلنار گوش نداد، جسم نازک گلنار را با دست های دیو نمای خود گرفت و روی بستر انداخت. او لباس های گلنار را با بی حرمتی زیاد از جان نازک او بیرون کرد و مانند شب گذشته آنچه خواست در حق دخترک بیچاره انجام داد. بعد از ارضای جنسی، به خواب رفت و تا ساعت ناقت روز به خواب بود. گلنار بار دیگر به دوشک برگشت و تا صبح خوابش نبرد. گلنار با خود گریه می کرد و به رواجهای نا انسانی جامعه لعنت می فرستاد. او نه تنها بر پدرش دعای بد می فرستاد، بلکه بر فرهنگ دختر فروشی غیر اسلامی و غیر انسانی در جامعه خود قهر بود.

**یوسف به گلنار جواب نوشت:** گلنار عزیز و به دل نزدیکم. ستاره آسمان من. نمی دانم به کدام زبان از نامه پرمحبت و مملو از عشق تو تشکر کنم. من احساس و عشق تو را در نامه ات حس می کنم. کاغذی را که با عطرجان تو خوشبو است بوسیدم و بار بار به چشمانم مالیدم. نامه تو حالا به نزدیک قلبم است و تا روزی که تو را ببینم در آنجا جا خواهد داشت. گفته های تو مرا گریه داد.

" تا کی به تمنای وصال تو یگانه

اشکم رود از هر مژه چون سیل روانه"

اما، گفته های تو امیدی نیز به من بخشید و آن امید تو هستی. من هم به تو اطمینان می دهم و به عشق تو قسم یاد می کنم که تا روز مرگم تو را فراموش نکنم. اما، قبل از آنکه بمیرم، انشا الله تو را در آغوشم می گیرم زیرا من به هیچ کس دیگری دل بستگی نخواهم داشت. تو میدانی که من و تو از ایام خوردی دوست هستیم. لذا، عشق تو را تا روز مرگم با خود خواهم داشت. اگر شوخی کنم این که من چه کنم سر نوشت همین طور است. یعنی این که تقدیر ما همین است چونکه نوشته شده است. من خواندم که در نامه تو این امید نیز احساس می گردد.

به تو گفته بودم که تو را از ایام خوردی دوست دارم. بلی من با تو و با عشق تو بزرگ شدم. با تو هستم و مثلی که تو نوشته ئی تا روز رستاخیز در دامن عشق تو خواهم بود. در طی دوشب گذشته من تو را به خواب دیدم. تو بودی و هروقت تو بودی که از عقب ابرها ظاهر شده از آسمان فرود می آمدی. و تو مانند فرشته زیبا و پر از نور، با من یکجا می شدی و مرا

تسلیم می دادی که غمگین نباشم. به من وعده دادی که با من یکجا می شوی. تو از من می پرسی که چرا غمگین هستم و تعبیر خوابت را به زیارت پیر بزرگ، به من تکراراً گفتی و مرا امید وار ساختی. وقتی بار دوم تو را به خواب دیدم، نزد حکیم دانا رفتم تا تعبیر خوابم را بنمایند. حکیم دانا هم به من وعده نیک و امیدوار کننده داد. عزیزم، من خود را گم کرده ام. نمی دانم چه کنم؟ اگر حکیم دانا، خانم شاه و پدر و مادرم نبودند، من خود را فدای عشق توساخته بودم. چیز دیگری که مرامان این کار می نماید تو هستی. من نمی خواهم تو از خاطر من تا آخر عمرت زجر ببری. من قسم یاد می کنم که تا آخر عمرم با تو وفا دار باشم و آخرین نفسم را با کلمه گلنار خاتمه دهم. من شب و روز در فکر تو هستم و در آتش دوری و عشق تو می سوزم اما می سازم. من می دانم که تو اشعار رهی را خیلی دوست داری. رهی در حالت من هم شعری دارد. بخوان که حالت مرا چه خوب تعریف نموده است.

"تا نینداری که من در آتش از جوش تبم  
در غم روی تو مدهوشم، نه مدهوش تبم  
تب کشاند آن تازه گل را بر سر بالین من  
بعد از این تا زنده باشم حلقه درگوش تبم  
مهربانی بین که غم یک دم فراموشم نکرد  
ورنه امشب صید از خاطر فراموش تبم"

من خوشحالم که خاله جانم، منیره جان به دیدن تو می آیند. تو باید قوی باشی زیرا ما زندگی بعدی را باهم می داشته باشیم، انشا الله. طوری که بار بار برایت گفته ام، باید قبول کنی که من هر روز، هر ساعت و هر لحظه را تا آن زمانی که تو را ببینم و در آغوشم بگیرم حساب می کنم. تو سرنوشت من، عشق من، روح من و زندگی من هستی و بی تو من وجودی نخواهم داشت. ای عزیز قلبم، من فقط و فقط به امید دیدار تو زنده خواهم ماند. می دانی که حافظ چه خوب گفته است؟

"ماه این هفته برون رفت و به چشمم سالیست  
حال حجران تو میدانی که چه مشکل حالیهست".  
گلنار جان، تو را دوست دارم. یوسف.

**منیره، خانم شاه و سحر به دیدار گلنار می روند:** منیره به خانم شاه وعده داد که مشترکاً به دیدن گلنار می روند. ساعت یازده قبل از ظهر خانم شاه به منزل منیره رفت و هردو خود را آماده ساختند به طرف منزل ملک روان شوند. سحر از تصمیم مادرش بسار خوشحال بود. منیره چند جوره لباس قشنگ، لباس هایی که گلنار دوست داشت درست کرد و در بکس کوچکی با خود گرفت. وقتی نزدیک قلعه کلان ملک رسیدند متوجه شدند که ملک با دو نفر نزدیک دروازه قلعه ایستاده اند و مصروف حلال کردن دو گوسفند هستند. وقتی ملک خانم شاه و منیره را دید، با احترام سلام داد و به منیره گفت که این دوگوسفند را به احترام قدم های شما حلال می کنند و گوشت گوسفندان را به غربا خیرات می نمایم. منیره و خانم شاه نیز به ملک سلام گفتند و از استقبال آنها تشکر کردند. ملک فوراً هدایت داد که به خانمش از آمدن منیره و خانم شاه خبر دهند.

به مجردی که منیره و خانم شاه داخل حویلی کلان شدند، به زودی بی بی ملکه، مریم و نوریه پیشروی شان آمدند. خانم ملک با منیره و خانم شاه چند بار رو بوسی کرد و دختر های او دست های شانرا بوسیدند. منیره می خواست از خانم ملک بپرسد که دخترش گلنار کجاست که گلنار دویده طرف آنها آمد و صدا زد، مادر جان قربان قدم هایت شوم. گلنار می خواست پاهای منیره را ببوسد. اما، منیره نگذاشت و او را در آغوش گرفت. دقیقه چند مادر و دختر در آغوش یکدیگر بودند و هردو می گریستند. گلنار متوجه نشده بود که خانم شاه نیز با مادرش است، لذا وقتی خانم شاه را دید از او عفو خواست و دست های او را بوسید. منیره و گلنار دقیقی طرف یکدیگر می دیدند، مثلی که سالها یکدیگر را ندیده باشند. منیره متوجه شد که گلنار در طی چهار شب و روز گذشته لاغر شده و روی زیبایش رنگ پریده معلوم می شود.

بی بی ملکه منیره و خانم شاه را به اطاق کلان سالون رهنمائی کرد و همواره به منیره می گفت که قدم های شما بالای چشم ما. او از خانم شاه تشکر کرد که با منیره آمده است. در سالون و سر توشک، گلنار پهلوی مادرش نشست، دست او را در دست داشت و سرش را مانند همیشه سر شانه منیره تکیه داده بود. خانم ملک از منیره و خانم شاه خوش آمدید گفت.

خواهر عزیز منیره جان، اجازه می دهید به شما منیره جان خطاب کنم. خواهر محترم خانم شاه، منیره جان، شما با قدم های خود خانه ما را با برکت ساختید. من از صمیم قلب از شما تشکر می کنم که تشریف آوردید. باید بگویم که این خانه، خانه گلنار جان است. من خبردارم که شما به یک خانواده بسیار محترم تعلق دارید و شما خانم فهمیده و با سواد هستید. از برکت شماست که دخترک های نازنین شما گلنار جان و سحر جان شکر با تربیه، هوشیار و با سواد هستند. باید بگویم که نصیب و قسمت است که گلنار جان با پسر عروسی شد. هر چه باشد، ما باید آنرا فال نیک بگیریم. امروز من از خاطر شما چند نفر از دوستانم را مهمان کرده ام. شما حتماً از دیدن شان مخصوصاً از دیدن یکی از دوستان زمان جوانی تان خوشحال می شوید. نام او رخشانه جان است.

خانم شاه طرف منیره دید و با اشاره از او خواهش کرد که چیزی بگوید. منیره در جواب گفته های خانم ملک گفت. بی بی ملکه جان، من از لطف و پذیرائی شما و ملک صاحب تشکرمی کنم. از دخترهای قشنگ شما که هنوز نام های شانرا نمی دانم نیز تشکرمی کنم. باید به شما راست بگویم که من آرزوی آمدن را به منزل شما نداشتم. اما، شما گوشه از قلب و نور چشم را اینجا آورده اید. من چند شب از رنج دوری دخترم خواب نکردم. بلی حتماً مسأله ای نصیب و قسمت است که گلنار اینجا است و من و سحر باید تا روزی که تقدیر چه حکم می کند، صبر و حوصله داشته باشیم. من زن با ایمان هستم و به تقدیر عقیدت دارم. من هم خبر دارم که شما مربوط به خانواده با فرهنگ و محترم تعلق دارید. شما خانم مهربان هستید و من از طی دل از مهربانی های تان به حق گلنار تشکرمی کنم و برای تان دعای خیر می کنم. من شب و روز دعا می کنم که گلنار من حوصله داشته باشد که این روزهای سخت را بگذراند و مریض نشود. من باز از دعوت شما و مهربانی خواهر عزیزم خانم شاه که پیشوای ما هستند تشکرمی کنم.

در حالی که گلنار و منیره مانند عاشق و معشوق به طرف یکدیگر می دیدند و گلنار از محبت مادرش لذت می برد، خانم ملک هدایت داد که چای و شربنی بیاورند. گوهر و نوری پتنوس های چای، کلچه و شربنی آوردند. خانم ملک گفت که چیز زیاد تری نیاوردند چرا که نان چاشت نزدیک است من می خواهم منیره جان نان خانه ما را نوش جان نماید. گلنار آهسته به مادرش می گفت که، مادر جان، من پشت عطر موهای تو و گرمی جانت دق شده ام. ای خدا مادرم را چقدر دوست دارم. منیره به او آهسته جواب داد. گلنار من آیا مرا بیشتر دوست داری یا یوسف را. گلنار جواب داد هر دوی شما را. منیره بار دیگر به گلنار گفت، دخترک عزیزم من خوشحال می شوم که تو یوسف را بیشتر دوست داشته باشی. مهمانان خانم ملک یکی پشت دیگری داخل خانه می شدند. منیره متوجه خانمی شد که او ارسال ها پیش می شناخت. وقتی رخشانه به سوی منیره دید، او را بنام منیره جان خطاب کرد.

رخشانه از منیره سوال کرد که آیا شما منیره جان نیستید؟ اوه خدایا، شکر تو را بعد از سال ها می بینم، منیره جان. می دانی، بعد از چند سال تو را می بینم؟ بعد از چهل سال. بیاد داری که تو با پدر مرحومت به خانه ما می آمدی و من و تو که نو جوان بودیم با هم بازی و شوخی می کردیم. وقتی پدرم محترم تو به رحمت خداوندی پیوست پدر من بسیار متأثر بود و همیشه از پدر توبه نیکی و محبت یاد می کردند. چه دنیائی؟ من باید مهمان دوست خود بی بی ملکه شوم و دخترک زیبا و نازنین تو با پسر بی بی ملکه عروسی نماید که من تو را بعد از چهل سال ببینم. راستی باید گفت، نصیب و قسمت. منیره در جواب گفت که او هم از دیدن رخشانه نهایت خوشحال است و خانم ها از خانواده و دخترهای همسال زمان های دور صحبت کردند از یکدیگر سوال ها نمودند. منیره خانم شاه را به خانم ها که مهمان بی بی ملکه بودند با لطف و احترامی که لازم بود معرفی کرد و به آنها گفت که اگر می خواهید که از حقوق زنها دفاع نمایند، با خانم شاه در تماس شوید. خانم شاه با اشاره گلنار را نزد خود خواست و به گوشش گفت که نامه او را به یوسف رسانده و از یوسف برای او نیز نامه آورده است که پسانتر برایش می دهد. منیره متوجه گلنار شد که خوشحالترا معلوم می شود و گمان برد که حتماً از یوسف پیامی دارد.

دوستان خانم ملک مصروف چای خوردن و گپ زدن با یکدیگر بودند. رخشانه نزدیک منیره نشسته بود و در ضمن قصه های سال های قبل، رخشانه آهسته از منیره سوال کرد.

منیره جان، من شنیده ام که گلنار جان جوانی را که با تعلیم و فعلاً معلم مکتب است و به اخلاق نیک درقریه شما شهرت دارد، دوست دارد. اما، شوهر تو دخترکت را به زور و در عوض پول و دکان و باغ به پسرملک داده است. آیا راست است؟ ببین گلنار جان که مانند پری قشنگ است، حیف این دخترک که به دست پهلوان افتاده است. منیره در جوابش چنین گفت.

رخشانه جان، من و تو در این باره در آینده صحبت می کنیم. کوتاه برایت می گویم که بلی شنیدگی تو درست است. گلنار یوسف جان پسر میرزا زلمی را بسیار دوست دارد. هردو عاشق یکدیگر اند. متأسفانه که شوهرم مرد پول دوست و دل نا رحم است. به آینده و خوشی دختر خود هیچ توجه ندارد. او پول و دارائی را که زیاد هم دارد از حیات خود بیشتر دوست دارد. چه کنیم زندگی من هم با او بر باد فنا رفت. طرف من ببین که پیر شده ام. او همیشه شکایت دارد که چرا برایش پسری نداده ام. خوب تو را یک روز به خانه خود تکلیف می دهم تا با دوستان من آشنا شوی و ضمناً با هم گپ بزنیم و من درد های دلم را یک یک برایت بگویم.

مهمانان خانم ملک مصروف جای خوردن بودند و با یکدیگر از هر چیز و هر جا صحبت میکردند. در آنجمله دو دختر جوان هم بود که دوستان نوریه و مریم بودند. این دو دختر جوان لحظه چشم های خود را از روی و موی گلنار دور نمی کردند. هردو محو و مسحور قشنگی گلنار شده بودند. آنها آهسته با یکدیگر می گفتند، ببین چشم ها، ابروها، سرخی و زیبایی لبانش و قد و قامت بلند او دل هر جوان و حتی از دخترها و زنان را از خانه دل شان می برد. ما خوب نمی دانیم که چطور این دختر پری پیکرمردی مانند پهلوان کچپا را به شوهر قبول کرده است؟ یکی از دخترها که پروین نام داشت به دیگری گفت. گوش کن مهتاب جان، سال گذشته قبل از آنکه من با پسر کاکایم نامزد شوم، پدر پهلوان کچپا به خانه ما آمده بود و از پدرم مرا برای پسرش در بدل باغ و پول زیاد خواستگاری نموده بود. پدرم اول چیزی نگفته بود و به او جواب داده بود که من از خانم و دخترم می پرسم. اگر آنها راضی بودند، درست است. پدرم شب به خانه آمد و به آرامی قصه را به مادرم گفت. مادرم در جواب گفت که از دخترت پرسان کن. پدرم مرا به پهلوی خود طلبید و سوال کرد که بچیم، می خواهی با پسر ملک صاحب نامزد شوی؟ با آنکه من احترام پدرم را خیلی زیاد دارم چرا که بسیا پدر خوب است، من زیر لب خندیدم و کمی چپ ماندم. پدر باز سوال کرد و گفت که معلوم است خوش هستی. من فهمیدم که بهتر است گپ بزنم و رنه کار خراب می شود. جواب دادم، پدرجان مرا می توانید به گور روان کنید قبول دارم. اما، پهلوان کچپا را به نامزادی قبول ندارم. پدرم مرا بوسه کرد و گفت که دختر عزیز و دوست داشتنی من، تو را هیچ کس نه به گور روان کرده می تواند به جز از حکم خداوند و نه کسی تو را مجبور می کند که پسر ملک را بگیری و لوهم ملک به من میلیونها پول بدهد. برو به آرامی خواب کن و کتابت را بخوان. مهتاب از پروین سوال کرد.

راست میگوئی پروین جان؟ توهم به گپ های من خوب گوش کن. من خیر دارم که تو بچه کاکایت را از سال های قبل دوست داری و از آن جهت پسر ملک را ننگرفتی. خوب شد که با او نامزد نشدی. عین گپ در مورد من هم رخ داده بود. خاله بی بی ملکه که به راستی خانم محترمی است نزد مادرم آمده بود و از من خواستگاری کرده بود. مادرم فوراً با من صحبت کردند و قبل از آنکه پدرم خبرشود به خاله بی بی ملکه جواب داده بود. اگر پدرم خبر می شد بسیار به قهر می شد زیرا پهلوان گچپا را خوب می شناسد و از اخلاق او خبردارد. خوب شد که هردوی ما از گیراو خلاص شدیم و رنه مثل زن سابقش حالا خدا ناخواسته به گور رفته بودیم.

درست ساعت یک بعد از ظهر، خانم ملک از سالون بیرون رفت تا از ترتیب و تنظیم دسترخوان و جا به جا شدن چند نوع طعام لذیذ نظارت نماید. دید که همه چیز به درستی ترتیب گردیده، به سالون باز گشت. اول از خانم شاه و بعد از منیره دعوت کرد به اطاق نان خوری بروند. مهمانان خانم ملک آنها را تعقیب نمودند. خانم ملک دست گلنار را گرفته آخر تر داخل اطاق شدند. خانم ملک از خانم شاه و منیره خواست که بالاتر بنشینند و از رخشانه خواهش کرد که پهلوی منیره جای بگیرد. او از همه خواهش کرد و گفت که شما را قسم می دهم که لطفاً خوب نان بخورید. شاید نان آشپزما خوش تان نیاید. اما، نا وقت است و حتماً گرسنه شده اید. خانم شاه آهسته به منیره گفت که آشپزخانم ملک غذای مزه دار پخته می کند. لطفاً درست نان بخور که گلنار طرف تو دیده، دخترک امروز کمی نان بخورد. منیره جواب داد، به چشم می خورم. می دانم که گلنارک من در طول چهار روز گذشته لاغر شده است.

وقتی خانم ها دور دسترخوان نشستند، از ترتیب و تنظیم دسترخوان و انواع غذا های تهیه شده حیران ماندند چونکه روی دسترخوان بیش از ده نوع غذا به شمول کله پلو، کباب های متعدد، آشک، بلانی و غیره به ترتیب و تنظیم خوب گذاشته شده بودند. خانم ملک یک نوع غذای محلی را که در قریه پدری او خیلی مروج است نیز تهیه نموده بود. این غذا از قروت اعلی تهیه می گردد. اول قروت را می ساینند و با آب اندکی گرم می نمایند. مانند شوربا در کاسه، نان در آن ترمی کنند و

بعد مسکه را خیلی داغ نموده سر نان ترشده با قروت همراه با چهارمغز میریزند. این غذا که خیلی قوی و مزه دار است معمولاً در زمستان خورده می شود.

هنگام غذا خوردن، خانم ملک بار بار از خانم ها خاصتاً از منیره، با اصطلاح محلی که اگر غذا ها خوش تان نیاید، لطفاً باز هم نوش جان نمائید، دعوت نمود که غذا بخورند. هنگام غذا خوردن، یکی از مهمانان که قبلاً پهلوان کجیا را ندیده بود، سوال کرد که داماد کجاست؟ ما می خواهیم او را ببینیم و این دختر ماه روی منیره جان را برایش تبریک بگوئیم. گلنار این گپ را شنید و با خود گفت که شکر که او دو روز شد گم است. خانم ملک جواب داد که پسرش برای دو روز با دوستانش برای انجام کارهای پدرش به مرکز ولایت رفته است. چون خانم شاه قبلاً می دانست که پهلوان کجیا به سفر می رود، منیره را برای دیدن از گلنار در همین روز تشویق کرده بود زیرا منیره نمی خواست پسر ملک را ببیند.

بعد از خوردن غذا های بسیار لذیذ، خانم ملک از مهمانانش دعوت نمود که به سالون بروند و چای و شربنی را در آنجا نوش جان نمایند. در سالون، باز گلنار پهلوی مادرش نشست و سرش را سر شانه او تکیه داد. هنوز اکثر مهمانان حضور داشتند که منیره و خانم شاه به خانم ملک فهماندند که باید به منازل شان بروند. خانم ملک از هر دو با حرمت خواهش نمود که محض یک شب خانه او باشند. منیره و خانم شاه با تشکر نپذیرفتند. بی بی ملکه به یکی از دختر هایش اشاره کرد و نوریه دختر کلان او با پطنوس کلان که در آن دویسته بود داخل سالون شد و پطنوس را پیشروی مادرش گذاشت. خانم ملک منیره و خانم شاه را خطاب کرده گفت.

خواهران بسیار به دل نزدیک ما منیره جان و خانم شاه، باید به شما عرض کنم که همه اعضای خانواده ما به شمول گلنار جان از تشریف آوری شما نهایت خوشحال هستیم. قدم های شما بالای چشم هر وقتی که خانه من بیائید. به منیره جان می گویم که این خانه، خانه من نیست، بلکه خانه دخترک قشنگ شماست. شوهرم ملک و من برای هر دوی شما تکه های ابریشم عالی چینائی، تحفه ای که لیاقت شما را ندارد تهیه نموده ایم. خدا کند بپذیرید. شما به خواهش خود از آن لباس درست نمائید.

چون منیره قبلاً تصمیم گرفته بود که تحفه خانواده ملک را قبول ننماید، او طرف خانم شاه دید و به او فهماند که بهانه درست نماید.

خانم شاه از طرف خود و منیره به خانم ملک چنین گفت. خواهر مهربان بی بی ملکه جان، منیره جان همیشه مرا مجبور می سازد از طرف او نیز گپ بزنم. من از طرف هر دوی ما، از لطف شما و مهمانی شما تشکر می کنم. تحفه های مقبول شما را به چشم قبول می نمائیم ولی، حالا باید به فاتحه دادن نزد یکی از دوستان بروئیم. شما حتماً این تحفه های قشنگ را برای ما نگه میدارید. همین طور نیست؟ ما حتماً چند بار خانه خوب شما می آئیم و تحفه های خود را می بریم. او با شوخی روبه طرف دخترهای ملک کرد و گفت که شما اجازه ندارید این تکه های مقبول را برای خود تان لباس درست نمائید. خانم ملک در جواب گفت که به چشم، تحفه های شما را یا برایتان روان می کنیم و یا نگه میداریم. قبل از آن که خانم شاه و منیره از منزل خانم ملک بروند، منیره و خانم شاه هر یک جدا گانه با گلنار صحبت کردند. منیره از گلنار سوال کرد که در مدت چهار شب و روز گذشته چه حال داشته است؟ گلنار نخواست مادرش را پریشان سازد. او محض جواب داد که گذشت اما، از خدای بزرگ تمنا دارم که مرا از این محبس نجات دهد. منیره او را با وعده این که گلنار را زود، زود خواهد دید، او را دلداری داد. گلنار را با محبت در آغوش گرفت و به او گفت که مادرت به امید خوشی و صحت خوب تو زنده است.

خانم شاه به بهانه اضو گرفتن در اطاق جداگانه نامه یوسف را به گلنار داد. گلنار نامه یوسف را به یخش و نزدیک قلبش گذاشت تا محفوظ باشد و با قلبش نزدیکتر باشد. گلنار به خانم شاه گفت که می خواهد جوابش را به یوسف بفرستد اما، چطور؟ خانم شاه گفت که او روزی از این محل می گذرد و به بهانه دیدار تو نزدت می آیم، غصه نخور. خانم شاه و منیره از خانم هایی که هنوز آنجا بودند خدا حافظی کردند. اما، قبل از رفتن، منیره با رخشانه، رفیقه چند سال قبلش چند دقیقه صحبت کرد و از او با محبت دعوت نمود که در دو هفته آینده با دوستانش به منزل منیره بیاید. به او اطمینان داد که وقت او خوش بگذرد. منیره به رخشانه گفت که او دوستان نهایت عزیز و محترمی دارد. ضمناً به رخشانه وعده داد که مادر

یوسف را نیز دعوت خواهد کرد تا با او آشنا شود. منیره که از دیدن رخشانه خیلی خوشحال شده بود، قبل از رفتن به او گفت که با او گپ های زیاد دارد. انشا الله همه قصه ها و راز های دوران جوانی را تکرار می کنیم.

**گلنار نامه یوسف را می خواند و برای او نامه دوم را می نویسد:** گلنار تصمیم گرفت که نامه یوسف را قبل از خواب و در اطاقش که تنها باشد بخواند. او بعد از نان شب بیش از یک ساعت با خانم ملک و دختران او نشست و بعد از همه اجازه گرفت و گفت او نماز می خواند و زودتر خواب می کند زیرا اندکی خسته است. وقتی به اطاقش رفت، دروازه اطاق را بست و اولترنامه را از سینه اش بیرون آورد و قبل از خواندن چند بار بوسید. او با خود گفت بهتر است اول نماز بخوانم لذا، در حمام وضو گرفت و نماز خواند. بعد از نماز برای یوسف و کسانی که دوست داشت دعای خیر نمود. بستر خوابش را در روی توشک درست کرد و به خواندن نامه یوسف شروع نمود. ضمناً شکر خدا را به جا آورد که امشب پهلوان کچیا به سفر است تا او در خیال عاشقش خواب نماید و آرزو نمود یوسف رابه خواب ببیند. به مجردی که او نامه یوسف را باز کرد، اشک هایش از رخسارهای مقبول و انار نمای او جاری شد. بعد از خواندن نامه یوسف، کاغذ و قلم گرفت و به نوشتن نامه به یوسف شروع کرد. اولتر کاغذ را بوسید و با خود گفت این بوسه را برای تو فرستادم یوسف عزیز.

یوسف عزیز و نازنین من،

من این نامه را با بیٹی از رهی آغاز می کنم. بیٹی که حالت مرا به تو می رساند و خوب می گوید.

"آنقدر با آتش دل ساختم، تا سوختم

بی تو ای آرام جان، یا ساختم یا سوختم"

این نامه یادی از روزی به من می آورد که با تو تنها در منزل مادرم روی توشک نرم از عطر و گرمی وجود نازنین و مردانه تو، از عشق و محبت های تو، از گپ های پر از امید و آرزوی تو لذت می بردم. به تو می گویم که من به یاد آن روز که امیدوارم تکرار شود زنده هستم و رنه تا حال زیر خاک می بودم. به تو نوشته بودم که من در هیچ حالتی هیچ کس را به شوهری قبول نخواهم کرد. لذا، به امید و آرزوی روزی هستم که تو را بار دوم به حیث شوهر و عشق همیشگی خود به خوشی و مباحثات ببینم. من می دانم که تو از دوری من رنج میبری. اما، رنجی راکه من می کشم، چند برابر است زیرا من مادر، خواهر و دیگر عزیزانم را در نزدیکم ندارم. خوشحالم که تو با خاله جانم و کاکایم یکجا هستی و حتماً گا گاهی به دست بوسی حکیم دانا هم میروی.

مادر عزیزم امروز با استاد ما، خانم شاه به دیدنم تشریف آورده بودند. اما، مرا در این زندان تنها گذاشتند و رفتند. برایت می گویم که امشب من تنها هستم و تنها به امید این که تو را در خواب ببینم می خوابم. در همین دقایقی که این نامه را می نویسم، اشک هایم به یاد روی تو و روزهایی که از پشت دیوار دست تو در دستم بود و از گرمی دستت قلبم آرام می گرفت و وجودم در آتش عشق تو در سوز بود، بلی اشک هایم جاری است. نمی توانم جلو اشک هایم را زمانی که در یاد تو هستم، بگیرم. اما، باید بدانی که من در خواب و بیداری در یاد تو هستم. باید اقرار نمایم که من گهنکارم زیرا زمانی که نماز می خوانم، تو در خاطر هستی و گاهی نماز خواندن را فراموش می کنم و در عین نماز خواندن با تو حرف می زنم. اندکی بعد متوجه می شوم که من سرنماز ایستاده ام. من یقین دارم که خداوند مرا می بخشد چون که خدای بزرگ مهربان است و عشق ما پاک است، عشق حقیقی است نه مجازی.

هنوز گلنار نامه را تمام نکرده بود که دخترک به خواب رفت و در زیر چراغ روشن او را خواب برد. چون که او در فکر، محبت و عشق یوسف به خواب رفته بود، خداوند به او کمک کرد و یوسف به خوابش ظاهر شد. گلنار خواب می بیند که عاشقان دلباخته با همدیگر عروسی نموده اند. هر دو در عشق و محبت، دلسوزی و دلگرمی و آرامش تمام مادی زندگی می نمایند.

روزی یکی از روز های بهار که گلهای بهاری لاله، به رنگ لبان گلنار، دشت و دمن، تپه و دره را زیبا و قشنگ نموده است، در زیر آسمان آبی و آفتاب روشن و هوای خوشگوار اسپ های قشنگ ماشی رنگ و سفید خود را سوار شده و طرف دشت و دره مقبول قریه عشق آباد که در پای کوه های پر از برف افتاده است، به تفریح برآمده اند. موهای سیاه گلنار با دویش

آرام اسپ سفید او و نسیم بهاری، پشت سرش مانند بال های مرغکان کوهی در وزیدن است. گلنار جامه آبی رنگ و چادر سفید دور گردن دارد. اسپ سفید او گلنار را مانند فرشته که از آسمان ها به دیدار محبوبش در پرواز باشد، به راه اندخته است.

گلنار در خواب می بیند که یوسف بر اسپ ماشی خیلی قشنگ سوار است و آرام، آرام پهلوی او اسپ خود را به راه انداخته است. اما، هوش و فکر او طرف گلنار است. گلنار به یوسف می گوید.

یوسف جان، چرا تو متوجه من هستی؟ تو باید متوجه اسپت باشی که پایش در سنگی نخورد و تو را به زمین ناندازد. تو طوری طرف من می بینی مثلی که از نو عاشق شده باشی. انشا الله زود نزدیک جوی آب می رسیم و در آنجا حتماً کمی استراحت می نمایم. یوسف در جواب، به گلنار می گوید.

محبوب قشنگ من، بلی من هر دقیقه، هر ساعت و هر روز در عشق تو مبتلا هستم. عشق من با تو زمان ندارد چون که همیشگی است. من نمی توانم چشمم را از تو دور سازم. تو با این اسپ سفید، موهای حلقه، حلقه سیاه رنگ، لباس آبی رنگت مانند رنگ آسمان، روی چون ماه که رخسار هایت لاله های دشت و دمن را شرمنده ساخته، در این هوا و فضای خوشگوار، توماند فرشته ئی هستی که از آسمان ها پرواز کنان برای دیدار عاشقت به طرف زمین می آید. پس من چطور فکرم و رویم را از تو بگردانم. آیا امیر خسرو دهلوی و خاقانی تو را سالها قبل در خیال دیده اند که هر یک این بیت های قشنگ را در صفت رخسار لاله گون تو سروده اند؟

**"دی خرامان در چمن ناگه گذشتی لاله گفت**

**نیست مثل آن صنوبر در همه بستان ما"**

**"نگارا گر چنین زیبا میان باغ بخرامی**

**کلاهد لاله بر گیرد، قبايت سرو در پوشد"**

عزیزم یوسف جان، اگر تو این نوع اشعار زیبا را از شعرای بزرگ، حفظ نمائی، روزی شاعر میشوی، انشاالله.

گلنار در خواب می بیند که او و یوسف نزدیک جوی آب سردی که از برفهای کوه سرازیر شده و در بین دره کوچکی که اطراف تپه های آن با گلهای لاله رنگین و خوشبو شده، رسیدند. یوسف از گلنار خواهش می کند که ساعتی لب جوی استراحت نمایند. او از اسپش پائین میشود. اسپ گلنار ایستاده میشود و یوسف گلنار را در آغوش گرفته زمانی که او را از اسپ پائین می کند، از لعل لبانش بوسه می گیرد و به گلنار میگوید این بود مزد من ای فرشته آسمانی. یوسف قالیچه قشنگی را که با خود آورده است به لب جوی و زیر پای گلنار می اندازد و از او دعوت می کند که در آغوشش با او یکجا شود. گلنار در حالی که با خوشی می پذیرد، به یوسف می گوید.

ای یوسف جان شوخک، تو این همه صحنه را قبلاً در خاطرت طراحی نموده بودی، همین طور نیست؟ من از تو تشکر می کنم. خوب حالا بگو که در این فضا و هوا و محیطی که به جنت فردوس می ماند چه کنیم؟ اگر من گرسنه شدم چه کنیم. این جا که دکان و سماوار هم نیست. بیاد داری که یکروز من و تو به سماواری که نزدیک باغ شاهی بود رفته بودیم و چایکی خوردیم.

گلنار عزیزم، چه سوالی؟ تو مانند گلهای اطراف این تپه قشنگی، خوب می دانی که من چه می خواهم. من می خواهم که توسینه ات را در سینه من بگذاری و من از لعل لبانت عسل جمع می کنم. آخر بهار است و من به عسل ضرورت دارم. تو که مرا از عسل لبانت بی نصیب نمی سازی؟

عاشق و معشوقه مصروف عشق بازی بودند که کبک کوهی از گوشه پرواز کرد و در زیر پای درخت نشست. یوسف متوجه شد و تفنگ خود را که با خود داشت گرفت تا کبک را شکار نماید. گلنار صدا کرد، عزیزم چه می کنی؟ یوسف جواب داد که کبک را شکار می کنم تا برای دختر قشنگ که گرسنه شده است، در لب جوی برایش کباب درست کنم. گلنار گفت که من نمی خواهم تو این کبک زیبا را در فصل بهار که تازه از گلها و فضای قشنگ استفاده می کنی، شکار کنی. یوسف تفنگ را گرفت و کار توس در آن گذاشت و نشان گرفت. کبک سرسنگ بود و حتماً شکار یوسف می شد. یوسف



نشان گرفت و فیر کرد. اما، هنگام فیر کردن، گلنار شانه یوسف را با دست تکان داد. فیر تفنگ به کبک اصابت نکرد و پرید. یوسف به گلنار دید و گفت. عزیزم چرا نگذاشتی کبک را شکار کنم و برایت کباب مزه دار درست نمایم. گلنار با خنده از یوسف عفو خواست و به او گفت.

یوسف جان، خوب گوش کن. این پرندگان قشنگ مانند من تو عاشق و معشوقه دارند. اگر کبکی که پرید مونث باشد، یا مادر است و یا حامله و یا می خواهد با رفیقش جفت شود. اگر مادر است، او حتماً برای چوپه گک های خود غذا جمع می کند. اگر مذکر است، کبک معشوقه اش را گم کرده است و دنبالش سرگردان است. پس ما حق نداریم او را از یارش به صورت دایم جدا سازیم. تو باش من اندک کلچه مزه دار با خود دارم. بیا با آب بخوریم. این آب مانند آب زمزم خوشگوار است.

یوسف در جواب گفت. معشوقه قشنگ من، توبه راستی انسان دلسوز هستی و من دوستت دارم.

گلنار و یوسف در لب جوی آب با صفا در عشق و محبت مصروف بودند که اسپ سفید گلنار نزدیک شد و همه کلچه ها را گرفته نوش جان کرد. یوسف می خواست گلچه ها را از دهن اسپ بگیرد که در آب افتاد. گلنار کوشش کرد مانع شود، او هم با یوسف در آب افتاد. هر دو خنده کنان از آب بیرون شدند. این زمانی بود که گلنار از خواب بیدار شد. گلنار متوجه شد که از خوشی با خود غرق خنده است و تنها می خندد. متأسفانه که او با یوسف نبود ولی یوسف را در رویا در خواب دیده بود. گلنار در دوام نامه اش در نیمی از شب در حالی که از نبودن یوسف افسوس می کرد، همه داستان خواب را برای یوسف نوشت و از خواب خود طوریکه خواب دیده بود تعریف کرد. در آخر نامه خود نوشت.

یوسف عزیز و به دل نزدیکم. می خواهم تا آن روزی زنده بانم که بار دیگر تو را به آغوش بگیرم و از گرمی و عطر جاننت لذت ببرم. دوستدار تو گلنار.

( ادامه دارد )



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید